

## ((آخرین حلقه))

علیرضا شمس

هنوز کاملاً صبح نشده است. من پشت این شیشه خاک گرفته که با حصاری از میله‌های موازی مسدود است، ایستاده‌ام. نمی‌دانم چند روز چند ماه یا چند سال است که در این اتاق محبوسم. اتفاقی که گرچه از آن به عنوان اتاق بیمار نام می‌برند، اما در واقع سلول کوچکیست که در آن از بیرون قفل می‌شود. فضای اتاق خفه است و من اینطور فکر می‌کنم که اینجا را برای کسانی ساخته‌اند که امید می‌بهبودیشان نیست؛ آنها را اینجا حبس می‌کنند تا به آخر زندگیشان برسند. اتاق اثاثیه زیادی ندارد. یک تختخواب فلزی، یک میز کوچک و دو تا صندلی چوبی که از بس فرسوده‌اند، حتی دکترها هم می‌ترسند رویشان بنشینند. روی صندلی‌ها شیارهای عجیبی وجود دارد که بی‌شک جای ناخن زندانی‌های قبلی این اتاق است که خشمشان را نثار چوب‌های پوسیده کرده‌اند.

دیوارهای اتاق، که جای آن‌ها خط خطی است، رنگ خاصی دارد، از آبی کم رنگ شروع می‌شود و همینطور که بالا می‌رود، پررنگ و پررنگ‌تر می‌شود و به سقف که کاملاً سیاه است می‌رسد. البته این چیزی است که من می‌بینم چون هر بار که رئیس بخش برای سرکشی می‌آید، می‌گوید ((چقدر این دیوارها چرک شده‌اند!)). رئیس بخش را هفته‌ای یکبار می‌بینم و به جای آنکه به حال من رسیدگی کند، از پشت عینک ته استکانی‌اش به انترن‌های جوانی که همراهش هستند زل می‌زند. انترن‌ها دختران و پسران جوانی هستند که با دلسوزی تصنعی به من می‌نگرند و شاید پیش خود سبک سنگین می‌کنند که من موضوع خوبی برای پروژه‌شان هستم یا نه!... اینجا روزی سه نوبت به من دارو می‌دهند و این کار را هر روز یک پرستار انجام می‌دهد و من می‌توانم از خشونت‌های که هنگام دادن دارو به من به خرج می‌دهند پی ببرم که چقدر از این کار تکراری متنفرند. اینها تمام ملاقاتی‌های من هستند و ملاقاتی‌های تمام ما که در این زندان گرفتاریم، بدون توجه به تفاوتی که در شدت بیماریمان یا مدت حضورمان در این دخمه وجود دارد.

اینجا گاهی هواخوری اجباری داریم، در حیاط مخروطی‌ای که تنها نماد زندگی در آن، چنارهای کهنسالی است که معلوم نیست تا کنون مرگ چند بیمار مثل مرا تماشا کرده‌اند و پرنده‌های کوچکی که گاهی برای رهایی از باران و باد لابه‌لای آنها می‌خزند. من به این پرنده‌های کوچک که آزادانه در این هوای مه‌آلود به این سو و آن سو می‌روند حسودی می‌کنم، به خیس شدنشان زیر باران، به گرسنگی و تشنگی‌شان و حتی به مرگشان زیر آسمان باز...

از خاطرات گذشته‌ام جز تصاویر گنگ و دلتنگ کننده چیزی باقی‌نمانده است. شاید به خاطر این داروهاست. عصاره تلخی که تمام ذهنم، اندیشه‌هایم و خاطراتم را در خود حل کرده است. اصلاً به یاد نمی‌آورم آخرین بار که در امتداد یک خیابان متروک پرسه زده‌ام کی بوده است؟ آخرین بار چه زمانی آزادانه زیر نارون‌های سترگ ایستاده‌ام یا به خاطر پژمردن یک گل در دستهای سردم گریسته‌ام؟

هیچ کدام را به خاطر نمی آورم. حتی کم کم فراموش کرده ام که بوده ام؟ چگونه می زیسته ام؟ و آیا خویشاوندی داشته ام یا نه؟. تنها چیزی که به خاطر می آورم این دیوارهاست و این میله ها...

\*\*\*

روبه روی من نشسته است، تارهای طلایی موهایش گاه به گاه جلوی چشمانش را می گیرد و او مجبور می شود با ظرافت خاصی آنها را کنار بزند. وقتی می خندد احساس خوشایندی در تمام وجودم رخنه می کند، احساسی که مرا با گذشته ی نامفهوم مرتبط می کند. احساس می کنم او در گذشته ام جایگاه خاصی داشته است، انگار خیلی وقت است که او را می شناسم اما نمی توانم به یاد بیاورم از کی؟، بی گمان خیلی پیش تر از همین چند هفته قبل که وقتی او برای دیدن یکی از دوستانش - یکی از همین انترن ها - آمده بود مرا اینجا دید. او مرا شناخت و من تنها به او خیره شدم، بی آنکه یادگاری از او در ذهن داشته باشم. وقتی برای اولین بار به ملاقاتم آمد، باور نمی کردم، خیلی وقت بود که به تنهایی عادت کرده بودم. من روی تخت نشسته بودم و او روی یکی از صندلی ها نشست. حتی به فرسودگی آن توجه نکرد. دوست انترنش کنار در ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. قیافه متعجبش مرا می ترساند. احساس خفگی می کردم. وقتی افسوس وار زمزمه کرد: ((چرا اینجا؟))، من فقط لبخند زدم. اولین ملاقاتمان زیاد طول نکشید. نمی دانم، شاید نتوانست بین من گذشته و من فعلی ام ارتباطی پیدا کند. مطمئنا او گذشته مرا بهتر از خودم می دانست. چیزی که من گم اش کرده ام. وقتی خواست برود، نمی دانم چرا، دستش را گرفتم و گفتم: ((باز هم می آیی؟)). دستهای یخ زده مرا لابه لای دستهای گرم اش فشرد و با مهربانی بی نظیری گفت: ((حتما)). و من چقدر تشنه این مهربانی بودم، چرا که در این زندان اجباری تنها دلسوزی هست و نفرت، نفرتی که مستخدمین و پرستاران از ما دارند و دلسوزی انترن ها، شاید ترحم واژه ی قشنگ تری باشد. اما زمزمه ی او بوی دیگری داشت. وقتی رفت صورتش را طوری پوشاند که من اشک هایش را نبینم. داشت گریه می کرد...

\*\*\*

فکر می کنم بعد از اولین ملاقات او بود که بعد از مدت ها احساس زنده بودن به من دست داد. احساسی که تمام ذرات این محیط سعی می کردند آن را در درونم خفه کنند. این دیوارهای یک شکل، این میله های زنگ زده، این چنارهای بلند و این آدم های تکراری. شروع کردم به فکر کردن، کاری که مدت ها بود انجام نمی دادم. بعد از روزها و ماهها برای اولین بار دلم می خواست گذشته ی فراموش شده ام را زیر و رو کنم تا ببینم او کجای زندگی من بوده است. خوره عجیبی به جانم افتاده بود. تمام روز در اتاق تنگ راه می رفتم و تلاش می کردم فکر کنم اما ذهنم یاری نمی کرد. از خوردن داروهایم خودداری می کردم و پرستارها به زور متوسل می شدند. پیش از آن برایم مهم نبود که این قرص ها با من چه خواهند کرد، اما اکنون می اندیشم که دوری از آنها ذهن پوسیده ام را به من باز می گرداند. تلاش عبثی بود و رنجی بی حاصل. هر روز خسته تر از قبل می گذشت!

\*\*\*

هفته بعد دوباره به ملاقاتم آمد. من حتی کلمه‌ای برای گفتن نمی‌یافتم و تنها خیره به او از زیبائیش لذت می‌بردم. عجیب بود که می‌توانستم زیبایی را احساس کنم. می‌دانستم که او با چیزهایی که اینجا هست تناسبی ندارد و شاید همین تفاوت را تعبیر به زیبایی می‌کردم. او هم ترجیح می‌داد به من خیره شود، شاید بتواند از شکستگی من دلیلی برای بودنم در این محیط محصور بیاید. ما با نگاه‌هایمان حرف می‌زدیم. نگاه من جستجوگر بود، می‌کوشید او را در دنیای فراموش شده‌ام پیدا کند و نگاه او پرسشگر که می‌پرسید چرا به این روز افتاده‌ام. اولین سئوالی که از من پرسید همین بود. با لبخندی که سعی می‌کرد اندوه و نگرانی‌اش را مخفی کند، پرسید: ((تو چرا اینجایی؟)). من چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. من حتی یادم رفته بود که مرا کی اینجا آورده‌اند، چه برسد به اینکه چرا مرا اینجا آورده‌اند!... بعد انگار با خودش حرف می‌زد، ادامه داد: ((دکترت می‌گه خیلی افسرده‌ای، اصلا انگار تو این دنیا زندگی نمی‌کنی، چند بارم خواستی خودتو...)) حرفش را ادامه نداد. بی مقدمه گفتم: ((حالم از همه‌شان به هم می‌خورد)). متعجب پرسید: ((از کیا؟)). تقریباً داد زدم: ((از آدم‌های اینجا...)). برای اولین بار خندید. این بار واقعا خندید نه برای دلخوش کردن من و مهربانانه‌تر به من زل زد. نمی‌دانم در طرز حرف زدن من چه چیزی وجود داشت که اینقدر برای او خوشایند بود. شاید نشانه‌ای از گذشته‌ی گنگ من!

\*\*\*

در ملاقات‌های بعدی شروع کردم به پرسیدن از او درباره‌ی خودم و او مشتاقانه پاسخ می‌داد. احساس می‌کرد که من می‌خواهم دوباره به زندگی برگردم و او می‌تواند دنیای افسرده‌ی مرا با دنیای خودش پیوند بزند. گاهی از پاسخ‌هایی که می‌داد متعجب می‌شدم، شخصیتی که او از من برای من تصویر می‌کرد فوق تصور من بود: تحصیل کرده، روشنفکر و خیلی لغات دهن‌پرکن دیگر، حتی گفت که من می‌نوشتم. وقتی پرسیدم ((چی می‌نوشتم؟))، گفت: ((شعر، داستان، مقاله)) و بعد برای اینکه به من ثابت کرده باشد، تعدادی کاغذ از کیفش درآورد، یکی را انتخاب کرد و برایم خواند. خیلی عجیب بود. این لغات آهنگین را من سروده بودم و عجیب‌تر آنکه این شعر را برای او گفته بودم. پس شاید به این خاطر بود که این هفته‌های اخیر دلم می‌خواست به من کاغذ و قلم بدهند، چیزی که دکتر برای من ممنوع کرده است. مثل کتاب خواندن، از دید او خواندن و نوشتن برای من مضر است. شاید چون مرا با گذشته‌ام مرتبط می‌کند. نمی‌دانم این گذشته‌ی من چیست که این آدم‌ها اینقدر سعی می‌کنند آن را از من بگیرند و او آنقدر مهربانانه آن را به من ارزانی می‌کرد. اما چرا برای او؟ چرا این شعر را برای او سروده بودم. به من گفته بود که زمانی با هم دوست بوده‌ایم اما این مرا قانع نمی‌کرد. وقتی از او پرسیدم: ((چرا برای تو؟)). سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بعد با عجله خداحافظی کرد و رفت. بعد از آن هم دیگر درباره این موضوع چیزی نپرسیدم...

\*\*\*

کم‌کم زندگی من در هفته‌ای یک ساعت خلاصه می‌شد، یک ساعتی که او به ملاقاتم می‌آمد و این بدعت تازه تمام روزمرگی‌های مرا با خود برده بود. او جزء زندگی من شده بود. همانطور که آخرین حلقه‌ای بود که بین من و گذشته‌ام وجود داشت. احساس می‌کردم تنها وجود اوست که مرا به ادامه

زندگی در این دخمه امیدوار می‌کند. من با این حس قبلا آشنا بوده‌ام؛ حتما آشنا بوده‌ام. حسی که در درونم می‌جوشد را نمی‌توان با مستی دارو از من گرفت، اما...اما چرا تاکنون این چنین خفته بود، بر بود که من چه آمده این چنین احساساتم در زیر خرواری از پوچی مدفون شده است!

\*\*\*

عادت کرده بودم به آمدنش تا اینکه یک هفته نیامد، بعد شد دو هفته و بعد یک ماه... گنگ گنگ بودم. دیگر نه میلی به غذا داشتم و نه به زندگی، همان حسی که پیش از دیدار او داشتم این بار با قدرت بیشتری به سراغم آمده بود؛ حتی افزایش داروهایم هم کمکی نمی‌کرد. هرروز پشت شیشه مشبک سلول به حیاط دلگیر روبه‌رویم خیره می‌شدم و هیچ چیز نمی‌دیدم. به دیوار مشت می‌کوفتم و سزایم هم داروهای مخدر بود. شبم به شب پیوند می‌خورد و دیگر حتی به پرنده‌ها و چنارهای کهنسال هم فکر نمی‌کردم. مسخ شده بودم تا اینکه یک روز همین طور که پشت پنجره ایستاده بودم، ناگهان خودم را در جای دیگری یافتم، در محوطه وسیعی سرسبز، شبیه یک باغ بود، شاید هم یک پارک. اوایل پاییز بود و هوا دلگیر و باد سردی که می‌وزید تمام سوز خود را هدیه می‌کرد. من روی یک نیمکت رنگ و رو رفته نشسته بودم. بالای سرم درخت کوچکی با برگهای آویزان قرار داشت که زیر نوازش باد برگهای نیمه زرد آن فرو می‌ریختند و گاهی یکی از آن برگها روی سر یا شانه‌های من می‌نشست. دختران و پسران جوان تنها یا باهم در حال رفت و آمد بودند و گاهی یکی از آنها بی‌تفاوت از جلوی من رد می‌شد. سرم را که چرخاندم متوجه او شدم که کنار من روی نیمکت نشسته بود. شوکه شدم. به ناگاه تمام گذشته درآلودم پیش نظرم مجسم شد، از کودکی تا جوانی، تمام آن تلاش‌ها، دوندگی‌ها، شور و شوق‌ها و تمام آنچه بر من گذشته بود در یک لحظه از جلوی چشمم گذشت. احساس رنج و دلتنگی که از هجوم این خاطرات بر من وارد شد وصف ناپذیر بود و شاید اگر او با حرفش سکوت را نمی‌شکست من زیر این فشار خرد می‌شدم. آرام برگشت به طرف من و گفت: ((حالا می‌خواهی چی کار کنی؟)). گفتم: ((تو که می‌دونی من نمی‌تونم بمونم...)). من نبودم که این حرف‌ها را می‌زدم، من گذشته‌ام بود. انگار داشتم قسمتی از گذشته را تکرار می‌کردم. دوباره گفت: ((پس من چی کار کنم؟ من که نمی‌تونم همه چیزو ول کنم، بهم حق بده)). گفتم: ((کاش می‌شد بفهمم این حق چیه که هیچ وقت طرف من نیست، حق ندارم زندگی کنم، حق ندارم شاد باشم، حق ندارم برم، بمونم، و از همه دردناکتر، حق ندارم تو رو داشته باشم، کاش می‌شد هنوز...)). بغض راه حرف زدنش را گرفته بود، نالید: ((من واقعا تو رو ... باورکن... متاسفم!)). به زور می‌توانستم حرف بزنم: ((بی تو نمی‌تونم، هیچ وقت...)). لبخند تلخی زد و گفت: ((می‌دونم)). بعد بلند شد و رفت، موقع رفتن برای آخرین بار نگاهم کرد و چقدر این نگاه تلخ بود. ناگهان احساس کردم خودم نیستم، من ایستاده بودم و روبه‌روی من، پسری که خود من بود روی نیمکت نشسته بود. داشت گریه می‌کرد، حتی توجهی به برگهایی که روی سر و شانه‌اش ریخته بود نداشت. چهره‌ی خودم را می‌دیدم که ترحم‌انگیز شده بود و او را می‌دیدم که آهسته دور می‌شد. خواستم بروم دنبالش، خواستم فریاد بزنم: ((نه، نرو... می‌دانی بی تو کار من به کجا خواهد کشید...)). اما صدایم در نمی‌آمد. تمام عضلات

حنجره‌ام کرخت شده بود، بعد همه‌جا تاریک شد و من احساس کردم که در درون این تاریکی سقوط می‌کنم. صداهای نامفهومی می‌شنیدم ...

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، او بالای سرم بود. با دوست انترن‌اش. صورتش آشفته بود و به نظر می‌رسید که با عجله خودش را رسانده است. نمی‌توانست چشم‌های نگران و اندوهگینش را پنهان کند؛ فقط گفت: ((ببخشید)) و رفت، شاید خجالت می‌کشید جلوی دوستش به خاطر من گریه کند.

\*\*\*

وقتی دوباره مرا به اتاقم برگرداندند، حس غریبی داشتم. با اینکه مدتی طولانی در میان این دیوارهای چرک حبس بودم؛ هنوز با آنها اخت نشده بودم، اکنون می‌توانستم تصور کنم چرا مرا به اینجا آورده‌اند، از من خسته شده بودند، از من عبوس افسرده، از من که بعد از آن همه تلاش، آن همه درس و آن همه کار به بن‌بست رسید. بی‌شک از دست دادن او، از بین رفتن بخش اعظم زندگی من بود. شاید تمام زندگی من! حال او دوباره آمد و رفت، حق داشت برود. آن زمان که کوهی از انگیزه بودم از هم گسسته بودیم، اکنون چطور می‌توانستم انتظار داشته باشم که با من بماند. کاش هرگز نیامده بود. کاش هیچ‌وقت به دنیای گذشته‌ام بر نمی‌گشتم، کاش در همین پوچی گم می‌شدم... شاید از همان زمان بود که آگاهانه کوشیدم تمام گذشته‌ام را فراموش کنم...

\*\*\*

بعد از چندین هفته دوباره به ملاقاتم آمد. برای آخرین بار. بدون هیچ احساسی، هیچ ذوقی، حتی رنگ چشم‌هایم هم عوض شده بود. نگاهش را از من می‌دزدید. خیلی سرد و رسمی صحبت می‌کرد، انگار کسی مجبورش کرده بود که به ملاقات من بیاید. گفت: ((امیدوارم زودتر خوب بشی!)) و من فقط نگاهش کردم. لحنش مثل لحن پرستارها و دکترها بود، از سر ترحم، نه مهربانی! با اینکه می‌دانستم این آخرین ملاقات ما خواهد بود اما هنوز هم دوستش داشتم. وقتی رفت با نگاهم دنبالش کردم. از تمام زندگی گذشته‌ی تنها سایه‌ای باقی مانده بود، که آرام آرام از جهان کوچک من دور می‌شد. از در که خارج شد، سایه‌دراز دیگری همراه سایه‌ی او به راه افتاد و من بی‌اختیار، با تمام وجود به سایه‌ی دومی حسودی کردم!